

همه چیز، جز زندگی من

داستان واقعی ۶ سال زندگی در اردوگاه‌های کار اجباری هیتلر



نویسنده: گِردا وایزمن کلاین
مترجم: یاسین رحمانی

همه چیز، جز زندگی من

داستان واقعی ۶ سال زندگی در اردوگاه‌های کار اجباری هیتلر

نویسنده: گردا وایزمن کلاین

مترجم: یاسین رحمانی

yasinrahmani.com

پیشگفتار مترجم

وقتی برای اولین بار این کتاب را خواندم، بارها گریستم؛ اما در پایان این اشک‌ها تبدیل به دُرهایی گرانبها و درس‌هایی عمیق برای زندگی من شدند. تصمیم به ترجمه کتاب گرفتم تا این درس‌ها را به جامعه فارسی‌زبان، به ایران عزیزمان تقدیم کنم.

این کتاب داستان ۶ سال (از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵) زندگی خانمی به نام گردا وایزمن کلاین در اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها است. وقتی با داستان زندگی گردا وایزمن کلاین روبه‌رو می‌شویم، در واقع فقط یک خاطره‌نگاری شخصی نمی‌خوانیم؛ ما وارد قلب یکی از تاریک‌ترین دوره‌های تاریخ بشر می‌شویم. دوره‌ای که در آن، انسان‌ها نه فقط خانه و مال و سرزمین‌شان را، بلکه کرامت، امنیت و حتی نام‌شان را از دست دادند. عنوان این کتاب، «همه چیز، جز زندگی من»، خودش یک فریاد خاموش است؛ فریادی که می‌گوید می‌شود همه چیز را از یک انسان گرفت، اما تا وقتی نفس می‌کشد، هنوز چیزی باقی مانده: **زندگی.**

برای درک عمق این روایت، باید کمی به عقب برگردیم؛ به اروپای دهه‌ی ۱۹۳۰، به لهستان پیش از جنگ، به شهری کوچک و زیبا به نام بیلِتس (امروزه بخشی از شهر بیلِسکو-بیاوا در جنوب لهستان است). شهری صنعتی، نسبتاً مرفه، با فرهنگی چندزبانه که سال‌ها تحت نفوذ امپراتوری اتریش-مجارستان بود. شهری که در آن، یهودیان و مسیحیان در کنار

هم زندگی می کردند، مغازه ها به دو زبان صحبت می کردند، و زندگی ظاهراً آرام جریان داشت. اما زیر این آرامش، طوفانی در حال شکل گیری بود.

شرایط تاریخی و اجتماعی آن زمان

در اول سپتامبر ۱۹۳۹، ارتش آلمان نازی به رهبری آدولف هیتلر به لهستان حمله کرد و جنگ جهانی دوم آغاز شد. در کمتر از سه هفته، لهستان سقوط کرد. آنچه پس از آن آمد، اشغال نظامی، سیاست های ضدیهودی، مصادره اموال، تحقیر سیستماتیک و در نهایت، برنامه ریزی صنعتی برای نابودی یک ملت بود.

یهودیان لهستان، که پیش از جنگ حدود سه میلیون نفر بودند، خیلی زود هدف قوانین تبعیض آمیز قرار گرفتند: ثبت نام اجباری، تحویل دارایی ها، ممنوعیت تردد آزاد، کار اجباری، تشکیل گتوها و در نهایت تبعید به اردوگاه های کار و مرگ. شهر بیلنس هم از این سرنوشت مستثنا نبود. همسایگانی که تا دیروز در کنار هم زندگی می کردند، ناگهان تغییر چهره دادند. بعضی سکوت کردند، بعضی همراه شدند، و بعضی فعالانه در سرکوب مشارکت کردند. این همان نقطه ای است که انسان با یک پرسش دردناک روبه رو می شود: **چطور ممکن است آدم هایی که سال ها کنار هم زندگی کردند، ناگهان به «دیگری» تبدیل شوند؟**

برای فهم این فضا، باید به ساختار ایدئولوژیک حزب نازی نگاه کنیم؛ حزبی که با استفاده از تبلیغات گسترده، بحران اقتصادی پس از جنگ جهانی اول، تحقیر ملی آلمان در پیمان ورسای و موج تعصب های افراطی، توانست نفرت علیه یهودیان را به یک سیاست رسمی تبدیل کند. ماشین تبلیغاتی نازی ها، یهودیان را عامل تمام بدبختی ها معرفی می کرد و

این تصویرسازی، کم‌کم به ذهن مردم عادی هم نفوذ کرد. در چنین فضایی، خانواده وایزمن که خانواده‌ای یهودی، مرفه و تحصیل کرده بودند، خیلی زود هدف قرار گرفتند. کارخانه مصادره شد، آزادی‌ها محدود شد و سایه‌ی ترس بر خانه‌شان افتاد.

چیزی که در روایت گردا تکان‌دهنده است، فقط خشونت بیرونی نیست؛ بلکه تغییر تدریجی فضا است. اینکه چطور زندگی عادی، آرام و حتی زیبا، ذره‌ذره به سمت فروپاشی می‌رود.

زندگی‌نامه کوتاه از نویسنده

گردا وایزمن کلاین در سال ۱۹۲۴ در بیلتس لهستان به دنیا آمد. او در خانواده‌ای یهودی و نسبتاً مرفه بزرگ شد. پدرش صاحب کارخانه بود و خانواده‌اش از نظر فرهنگی و اجتماعی در جایگاه خوبی قرار داشتند. زندگی‌اش شبیه بسیاری از نوجوانان آن زمان بود: مدرسه، دوستان، رؤیاهای آینده، عشق نوجوانی. اما با آغاز جنگ، همه چیز تغییر کرد. پس از اشغال لهستان، گردا و خانواده‌اش ابتدا تحت محدودیت‌های شدید قرار گرفتند. سپس در سال ۱۹۴۲ به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شدند.

او طی سال‌های بعد، از یک اردوگاه به اردوگاه دیگر منتقل شد. برادرش کشته شد. پدر و مادرش در اردوگاه مرگ جان باختند. گردا، در حالی که فقط یک نوجوان بود، شاهد فروپاشی کامل جهان‌ش شد. او بعدها به یکی از «راهپیمایی‌های مرگ» فرستاده شد؛ جایی که زندانیان در سرمای زمستان، با حداقل غذا و پوشاک، مجبور به راه رفتن‌های طولانی

می‌شدند و بسیاری در مسیر جان می‌دادند. از میان هزاران زن، در پایان تنها چند ده نفر زنده ماندند. گردا یکی از آنها بود.

اما او فقط «زنده نماند»؛ او تصمیم گرفت شهادت بدهد. تصمیم گرفت داستانش را بگوید. کتاب «همه چیز، جز زندگی من» در سال ۱۹۵۷ منتشر شد و به یکی از آثار مهم ادبیات هولوکاست تبدیل شد. بعدها مستندی بر اساس زندگی او ساخته شد که برنده جایزه اسکار شد. گردا ویزمن کلاین سال‌ها به عنوان سخنران، فعال حقوق بشر و الهام‌بخش نسل‌های جدید فعالیت کرد و در سال ۲۰۱۱ مدال آزادی ریاست‌جمهوری آمریکا را از اوپاما دریافت کرد. شرایط روانی و درونی نویسنده در دل فاجعه چیزی که این کتاب را از بسیاری خاطرات جنگی متمایز می‌کند، نگاه درونی نویسنده است.

گردا در این کتاب فقط وقایع را گزارش نمی‌کند؛ او تجربه زیسته را منتقل می‌کند. حس خیانت همسایه‌ها، فروپاشی تدریجی امنیت، ترس از صدای در زدن، پنهان شدن پدر در کمد، و آن لحظه‌ی دردناک که انسان می‌فهمد دیگر در خانه خودش هم «غریبه» است.

در این روایت، ما با یک دختر پانزده‌ساله روبه‌رو هستیم که ناگهان باید بالغ شود. باید یاد بگیرد سکوت کند، گریه‌اش را کنترل کند، امید را پنهان نگه دارد و در عین حال زنده بماند. جنگ فقط بدن‌ها را زخمی نمی‌کند؛ ذهن‌ها را هم از هم می‌پاشد. گردا در طول سال‌های اسارت، با گرسنگی، تحقیر، کار طاقت‌فرسا و مرگ روزانه روبه‌رو شد. اما آنچه او را زنده نگه داشت، فقط شانس نبود؛ چیزی درونی بود: معنا.

چرا باید این کتاب را بخوانیم؟

این کتاب فقط یک سند تاریخی نیست؛ یک آینه است. وقتی آن را می‌خوانیم، با چند پرسش اساسی روبه‌رو می‌شویم:

۱. هویت ما وابسته به شرایط است یا چیزی عمیق‌تر؟

وقتی گردا خانه، خانواده، دارایی، امنیت و حتی نامش را از دست داد، چه چیزی باقی ماند؟ چیزی که نمی‌شد مصادره‌اش کرد: انتخاب درونی. اینکه در دل تحقیر، کرامتش را نگه دارد. اینکه در دل تاریکی، به انسانیتش خیانت نکند.

۲. امید واقعی چیست؟

امید در این کتاب، خوش‌بینی ساده لوحانه نیست. امید، تصمیمی روزانه برای ادامه دادن است. حتی وقتی شواهد بیرونی می‌گویند همه چیز تمام شده، امید یعنی یک قدم دیگر برداشتن.

۳. مسئولیت‌پذیری در بدترین شرایط هم باقی می‌ماند.

گردا نشان می‌دهد که حتی در اردوگاه کار اجباری، انسان هنوز می‌تواند انتخاب کند: به طور کامل از زندگی دست بکشد یا نه، نفرت بورزد یا نه، کرامتش را حفظ کند؟ این همان جایی است که خودشناسی معنا پیدا می‌کند؛ وقتی بیرون خارج از کنترل ماست، درون ما، انتخاب‌ها و واکنش‌های ما تنها قلمروی است که باقی‌مانده است.

۴. رنج می‌تواند هم ما را بشکند و هم بسازد و رشد دهد.

رنج به خودی خود مقدس نیست. اما مواجهه ما با رنج است که تعیین کننده است. گردا از دل تجربه ای که می توانست او را کاملاً نابود کند، به صدایی برای انسانیت تبدیل شد. او قربانی ماند، اما فقط قربانی نماند.

۵. زندگی کردن، حتی پس از ویرانی کامل نیز ممکن است.

شاید عمیق ترین پیام این کتاب همین باشد: می شود همه چیز را از دست داد، اما اگر زندگی باقی بماند، هنوز امکان معنا وجود دارد. این نگاه، نه ساده است و نه سطحی؛ حاصل عبور از جهنم است.

چرا این روایت امروز هم مهم است؟

شاید بگوییم آن جنگ تمام شده. اما نفرت، تبعیض و بی تفاوتی هنوز در جهان وجود دارند. این کتاب یادآوری می کند که فروپاشی اخلاقی جامعه، یک باره اتفاق نمی افتد؛ آرام و تدریجی است. از یک سکوت شروع می شود، از یک توجه کوچک، از یک «به من ربطی ندارد». در عین حال، این روایت یادآور قدرت فردی هم هست. اینکه حتی یک دختر نوجوان هم می تواند سال ها بعد، با روایت صادقانه اش، وجدان نسل ها را بیدار کند.

برای من به عنوان مترجم، کار روی این کتاب فقط یک پروژه ادبی نبود؛ سفری درونی بود. در حین خواندن خطوط، بارها مرا متوقف شدم. مجبور شدم از خودم بیرسم: اگر همه چیز از من گرفته شود، چه چیزی باقی می ماند؟ اگر امنیت، اعتبار، دارایی و حتی نزدیک ترین عزیزانم را از دست بدهم، هویت من بر چه چیزی استوار است؟ این کتاب دعوتی است به همین تأمل.

در جهانی که گاهی درگیر سرعت، مصرف‌گرایی و دغدغه‌های روزمره است، خواندن چنین روایتی ما را به ریشه‌ها برمی‌گرداند: به ارزش جان انسان، به کرامت، به انتخاب‌های کوچک اما سرنوشت‌ساز.

گردا و ایزمن کلاین با زندگی‌اش ثابت کرد که انسان می‌تواند از دل تاریکی عبور کند و هنوز نور را انتخاب کند. و شاید این همان پیامی باشد که بیش از هر زمان دیگری به آن نیاز داریم: ممکن است همه چیز را از ما بگیرند، اما تا وقتی زندگی در ما جریان دارد، با خودشناسی، مسئولیت‌پذیری و دادن معنای درست به زندگی‌مان امکان انتخاب، امکان معنا و امکان بازسازی زندگی‌مان وجود دارد.

با عشق و نور

یاسین رحمانی | بهمن ۱۴۰۴

تقدیر و تشکر نویسنده

دوست دارم شادی و رضایتم را از دیدن چاپ کتابم با دوستان زیادی که مرا تشویق کردند، به اشتراک بگذارم.

مایلم با قدردانی ویژه از آقای اسلون ویلسون که پیش‌نویس اولیه‌ی این کتاب را دیدند و شور و شوقشان به من شجاعت داد تا آن را به ناشر نشان دهم، یاد کنم.

از سارا استون که به مدت سه سال خستگی‌ناپذیر نسخه خطی را تایپ کرد، و از ایرن گلدبرگ، ریتا شارف و کیت استرمن که همگی در تایپ کمک کردند، صمیمانه سپاسگزارم.

پیشگفتار نویسنده

همچنان که آخرین فصل کتابم را تمام می‌کنم، بالاخره احساس آرامش می‌کنم. باری از دوشم برداشته‌ام و دینی به بسیاری از قهرمانان گمنام که در گورهای بی‌نام و نشان خود آرمیده‌اند، ادا کرده‌ام. زیرا این فکر مدام در سرم می‌چرخد که شاید تنها کسی باشم که برای روایت داستان آنها باقی مانده است.

خوشحال از زندگی جدیدم، آخرین جمله‌ی گذشته را نوشته‌ام. داستانم را با اشک و عشق نوشته‌ام، به این امید که فرزندانم که در گهواره‌هایشان در امنیت به خواب رفته‌اند، با یک کابوس بیدار نشوند و ببینند که آن کابوس به واقعیت پیوسته است.

بخش اول: وقتی زمان ایستاد

فصل ۱

روی فرش سبز اتاق نشیمن دوران کودکی ام، ساعتی افتاده است. انگار عقربه‌ها بی حرکت روی ساعت ۹:۱۰ ایستاده‌اند و زمان را در همان لحظه‌ی وقوع، منجمد کرده‌اند. فقط گذشته‌ای وجود خواهد داشت، آینده‌ای نامعلوم، زمان برای حال متوقف شده است. صبح - ۹:۱۰. این تمام چیزی است که می‌توانم درک کنم. عقربه‌های ساعت بی‌رحم هستند. کم‌کم همه چیز در چهره‌اش محو می‌شود.

چشمانم را به سمت پنجره می‌برم. همه چیز ناآشنا به نظر می‌رسد، انگار خواب هستم. چندین موتورسیکلت در خیابان غرش می‌کنند. دوچرخه‌سواران یونیفرم‌های سبز-خاکستری به تن دارند و صداهایی می‌شنوم. اول چند نفر، و بعد تعداد زیادی، چیزی غیرممکن و غیرواقعی را فریاد می‌زنند. «هایل هیتلر! هایل هیتلر!» و ساعت ۹:۱۰ را نشان می‌دهد. آن موقع نمی‌دانستم که پرده‌ای نامرئی کنار رفته است و من روی صحنه‌ای نامرئی قدم گذاشته‌ام تا نقشی در فاجعه‌ای که قرار بود شش سال طول بکشد، ایفا کنم.

صبح یکشنبه، سوم سپتامبر ۱۹۳۹ بود. ما شبی را در زیرزمین مرطوب و سرد خانه‌مان، در حالی که گلوله‌ها و بمب‌ها می‌باریدند، بی‌خوابی کشیده بودیم. در یک لحظه از شب، وقتی بابا، مامان و برادرم آرتور که آن زمان نوزده سال داشت، در سکوتی گیج‌کننده کز کرده بودند، گریه‌ام، اشموتزی، بیرون در باغ شروع به میومیو کردن کرد و آرتور بیرون رفت تا او را به داخل راه دهد. او با سوراخی از گلوله روی شلوارش برگشته بود.

«یه گلوله؟»

«از پشت بام‌ها تیراندازی می‌شود، آلمانی‌ها دارند می‌آیند!»

سپس، در اوایل صبح خاکستری، صدای غرش بلند تانک‌های دشمن را شنیدیم. نیروهای ما از مرز به سمت کراکوف عقب‌نشینی می‌کردند، جایی که قرار بود در آنجا مستقر شوند. چهره‌هایشان خسته، گرفته و ریش‌هایشان نتراشیده بود و در چشمانشان وحشت و شکست موج می‌زد. آنها دشمن را دیده بودند، تلاش کرده و شکست خورده بودند. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. دو روز قبل، صبح جمعه، اول سپتامبر، صدای وزوز تعداد زیادی از هواپیماهای آلمانی، اکثر مردم شهر کوچک ما را به خیابان‌ها کشاند. رادیو خبر می‌داد که آلمانی‌ها از مرز ما در سیشین عبور کرده‌اند و ما در حال جنگ هستیم! با عجله، موانع جاده‌ای ایجاد شده بود. هیستری بر مردم غلبه کرد و تعداد زیادی در آن روز شهر را ترک کردند.

من هرگز بیلتز، شهر زادگاهم، را وحشت‌زده ندیده بودم. همیشه بسیار امن و امان بود. قله‌های بلند، که در دامنه رشته‌کوه بسکیده قرار داشتند، گویی شهر کوچک و درخشان را از مزاحمان در امان نگه می‌داشتند. بیلتز جذاب بود و بی‌دلیل نبود که «وین کوچک» نامیده می‌شد. از آنجایی که قبل از سال ۱۹۱۹ بخشی از امپراتوری اتریش-مجارستان بود، هنوز حال و هوای آن دوران را حفظ کرده بود. تقریباً همه ساکنان بیلتز دوزبانه بودند؛ در مغازه‌ها به زبان‌های لهستانی و آلمانی صحبت می‌شد. در مرکز شهر، در میان باغچه‌های گل که با دقت از آنها مراقبت می‌شد، تناثر کوچک اما عالی آن قرار داشت و در کنار آن، کاخ سلطنتی، قلعه سالکوفسکی‌ها، اشراف‌زادگانی که ارتباط نزدیکی با امپراتوری هابسبورگ داشتند، قرار داشت.

هیچ چیز در طول زندگی من آرامش بیلتز را برهم نزنده بود. فقط حالا که مردم را در حال ترک آنجا دیدم، متوجه شدم که چقدر به مرز چکسلواکی نزدیک، به طرز خطرناکی نزدیک شده‌ایم؛ فقط بیست و چند مایل ما را از سیشین جدا می‌کرد.

البته هفته‌ها بود که صحبت از جنگ می‌شد، اما از اواسط ماه اوت، خانواده ما درگیر بیماری پدر شده بودند. من و مامان از اوایل ژوئن تا اواسط اوت در کرینیتسا، یک استراحتگاه تابستانی، بودیم. بابا و آرتور نتوانسته بودند ما را همراهی کنند و وقتی برگشتیم، تلگرافی از بابا دریافت کردیم که به دلیل وخامت اوضاع بین‌المللی پیشنهاد داده بود به خانه برگردیم. دیدن اینکه بابا وقتی در ایستگاه به استقبالمان آمد چقدر بیمار به نظر می‌رسید، کمی شوکه کننده بود. دست راستش او را اذیت می‌کرد و مامان که نگران شده بود، با پزشک تماس گرفت. پزشک بیماری را حمله قلبی خفیف تشخیص داد و بابا فوراً بستری شد.

روز بعد دو متخصص به بالین پدر احضار شدند. همان روز تلگرافی از لئو، برادر مامان، که در ترکیه بود، دریافت کردیم. در آن نوشته شده بود: «آخرین لحظات لهستان فرا رسیده است. ماندن یهودیان خطرناک است. ویزای شما در سفارت ورشو منتظر است. از شما می‌خواهیم فوراً تشریف بیاورید.»

مامان سیم را در جیب پشیمندش فرو کرد و گفت: «بابا مریضه، نگرانی اصلی ما همینیه.» قرار بود به هر قیمتی از هیجان و نگرانی بابا جلوگیری شود و به ملاقات‌کنندگان هشدار داده شده بود که احتمال جنگ را با او در میان نگذارند. مامان اصلاً متوجه نبود که اگر حقیقت را از بابا پنهان نمی‌کرد، ممکن بود از سرنوشتی که همه ما در آن بودیم، در امان

بمانیم. با این حال، صبح جمعه، اول سپتامبر، وقتی هواپیماهای آلمانی غرش کنان از آسمان گذشتند، بابا که دو هفته بیمار بود، با واقعیت روبرو شد. روز پرتنشی بود. من بیشتر آن روز را در اتاق خواب پدر و مادرم گذراندم و غریزی نزدیک بابا ماندم.

همین که آن روز اول به پایان خود نزدیک می‌شد، هیچ‌کس شام نمی‌خورد، انگار هیچ‌کس نمی‌خواست بخوابد. مامان روی صندلی نزدیک تخت بابا نشسته بود، من و آرتور از پنجره نگاه می‌کردیم. اسب‌ها و گاری‌های پر از پناهنده همچنان به سمت شرق می‌رفتند. اینجا و آنجا موشکی، مانند خونی که از زمین زخمی فوران می‌کند، به آسمان عصر شلیک شد و دره را با سرخی عجیب و غریبی شست. به پدر و مادرم نگاه کردم. بابا عجیب و تقریباً بی‌جان به نظر می‌رسید. گل‌های زرد روی لباس مشکی مامان انگار در حال سوختن بودند. بیرون، قله‌های کوه برای لحظه‌ای شعله‌ور شدند، سپس با انفجاری رعدآسا طنین‌انداز شدند که باعث شد شیشه‌های پنجره‌ها مانند دندان‌های سر اسکلت به صدا درآیند. حالا همه چیز در حال سوختن بود. دوباره به مامان نگاه کردم. موهای نرم، موج‌دار و آبی-مشکی‌اش به صورتش چسبیده بود. چشمان بزرگ و تیره‌اش در برابر پوست رنگ‌پریده‌اش بی‌انتهای به نظر می‌رسیدند. دهان متحرکش بی‌حرکت و بیگانه بود. درخشش قرمز در چهره هر یک از ما منعکس می‌شد. این باعث می‌شد چهره او عجیب و ناآشنا به نظر برسد. مامان آنجا بود، در آتش عجیب نابودی می‌سوخت، و در خیابان اسب‌ها و گاری‌ها، گاری‌ها و دوچرخه‌ها به سمت ناشناخته‌ها می‌رفتند. مردی بزی را بر پشت خود حمل می‌کرد، ظاهراً تنها دارایی‌اش همین بزی بود. در گوشه خیابان، چندین مادر نوزادان خود را به سینه‌هایشان چسبانده بودند و نزدیک آنها، پیرزنی دهقان صلیب

می کشید. انگار دنیا در آن نور قرمز عجیب به پایان رسیده بود. سپس، ناگهان، بابا با من صحبت کرد.

«برو، با خانواده تماس بگیر و ببین چه کار می کنند.»

از پله ها پایین رفتم. کنار تلفنی که فهرست بلندی از شماره ها روی آن بود نشستم. از بالا شروع کردم و تا پایین کار کردم، اما هیچ جوابی نیامد. تلفن ها مدام زنگ می خوردند و زنگ می خوردند. خانه هایی را که خیلی خوب می شناختم تصور کردم، و با هر زنگ، انگار یک شیء یا اثاثیه آشنا روی زمین می افتاد.

وحشت کردم. انگار در دنیای مردگان تنها بودیم. به طبقه بالا برگشتم. ظاهراً پدر و مادرم و آرتور داشتند صحبت می کردند. ناگهان حرفشان قطع شد.

«هیچ کس جواب نداد، مگه نه؟» بابا پرسید. نمی توانستم حرف بزنم. سرم را تکان دادم. دیگر هیچ تظاهری وجود نداشت. بابا به من اشاره کرد که روی تختش بنشینم. با بازوی چپش مرا در آغوش گرفت.

او گفت: «بچه ها، وقتش رسیده که چیزی را بگویم که امیدوار بودم هرگز مجبور به گفتنش نشوم. انگار همین دیروز بود که ناله های زخمی ها و چهره های رنگ پریده ی کشته شدگان جنگ قبلی را به یاد می آورم. فکر نمی کردم دنیا دوباره به این روز بیفتد. شما باور داشتید که من همیشه می توانم برای همه چیز راه حلی پیدا کنم. با این حال، من شما را ناامید کرده ام. احساس می کنم شما بچه ها باید بروید. ماما همین الان به من گفت که آقای و خانم ابرسون خواسته اند شما را با خودشان ببرند تا در داخل لهستان به دنبال پناهگاه بگردند. وقتی شما بیشتر از همه به قدرت من نیاز دارید، من مریض هستم. می خواهم

شما بروید، بچه‌ها. به شما دستور می‌دهم بروید!» صدایش لحنی آمرانه به خود گرفته بود که قبلاً هرگز نشنیده بودم. دیدم آرتور با شنیدن نام والدین دوست دخترش، از جا پرید. بیش از هر زمان دیگری شبیه مامان بود، اما به نوعی مرا به یاد بابا می‌انداخت، چون آنجا قدبلند، راست و مصمم ایستاده بود.

تقریباً بدون هیچ تردیدی گفت: «نه! ما قرار است با هم بمانیم.»

نگاه پدر و مادرم به هم گره خورد. احساسی داشتم که در چهره‌هایشان آرامش و غرور موج می‌زد.

بابا با لحنی شکسته گفت: «امیدوار بودم این را بگویی، نه به خاطر خودم، بلکه به این خاطر که از اینکه فرزندانم را در بالاتکلیفی کامل رها کنم متنفرم. من معتقدم که خدا ما را در کنار هم و زیر سقف خانه‌مان نگه خواهد داشت.»

او خسته و کوفته روی بالش‌هایش افتاد. تلاش برایش طاقت‌فرسا بود و ناگهان سکوت بر اتاق حاکم شد. به طرز عجیبی، تمام صداهای بیرون نیز قطع شد و متوجه شدیم که آسمان دیگر قرمز نیست.

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم، همه چیز مثل همیشه آرام بود. خورشید در اتاقم بسیار درخشان می‌تابید. گل‌های پاییزی باغمان کاملاً شکوفا شده بودند. درختان پر از میوه بودند. در اتاق من همه چیز مثل همیشه بود، و از آن مهم‌تر، حتی بابا هم از رختخواب بیرون آمده بود. دستش در آویز بود، اما بیدار بود و آنقدر عالی به نظر می‌رسید

که مطمئن بودم شب قبل همه چیز یک کابوس بوده است. نه، نه کاملاً، چون می توانستم چیزی را در چهره پدر و مادرم بخوانم که دیروز آنجا نبود.

وقتی برای صبحانه در طبقه پایین جمع شدیم، همه شاد به نظر می رسیدند. پدر شوخی می کرد. مادر هم به این شوخی ظاهراً بی خیال پیوست. خدمتکار رفته بود تا با اقوامش باشد. پدر به شوخی از من پرسید که آیا این شغل را می خواهم یا نه. هیچ کس از جنگ حرفی نزد. به سمت رادیو رفتم و آن را روشن کردم. صدای کلیک تیزی آمد، اما صدایی نبود. تلفن و چراغ ها را امتحان کردم، اما همه برق ها خاموش بودند. به نوعی خوب بود. هیچ ارتباطی با دنیای بیرون وجود نداشت. شبهای فوق العاده و آرام بود. اما غروب، خشم را در پایان آن آخرین روز آرام به ارمغان آورد. تیراندازی پراکنده از پشت بام ها شروع شد، تلاشی برای به تأخیر انداختن دشمن در حالی که ارتش ما به کراکوف عقب نشینی می کرد. ما در زیرزمین خود به دنبال سرپناه گشتیم و تمام شب را آنجا نشستیم. نزدیک صبح تیراندازی کاملاً متوقف شد و وسایل نقلیه ارتش لهستان دیگر حرکت نمی کردند. ما از زیرزمین بیرون آمدیم تا در اتاق نشیمن یک فنجان چای بنوشیم. وقتی روی کاناپه نزدیک پنجره نشستیم، می توانستم مردم بیرون را ببینم که آشکارا شاد و سرخوش بودند، حرف می زدند و می خندیدند، گل حمل می کردند و از همه جا صدای کلیک دوربین ها می آمد.

آرتور گفت: «مامان، ببین. فکر می کنی...؟» و وسط جمله حرفش را قطع کرد، جرأت نداشت چیزی را بگوید که غیرممکن به نظر می رسید.

مامان جواب داد: «نه.» و بعد آرتور ساعتش را از جیبش بیرون آورد، غرش موتورسیکلتی سکوت خانه مان را شکست و ساعتش روی زمین افتاد. ساعت ۹:۱۰ صبح بود.

دوباره به بیرون نگاه کردم. یک صلیب شکسته از خانه روبرویی به اهتزاز درآمده بود. خدای من! انگار آماده بودند. همه به جز ما، خبر داشتند.

یک کامیون بزرگ پر از سربازان آلمانی آن طرف خیابان پارک شده بود. همسایه‌های ما داشتند برایشان شراب و کیک می‌آوردند و انگار مست از شادی فریاد می‌زدند: «هایل هیتلر! زنده باد پیشوا! از تو برای آزادی‌مان سپاسگزاریم!»

نمی‌توانستم آن را درک کنم. به نظر نمی‌رسید که بتوانم واقعیت آنچه اتفاق افتاده بود را درک کنم. آن افراد چه کار می‌کنند؟ همان افرادی که من تمام عمرم می‌شناختم. آنها به ما خیانت کرده‌اند.

چای صبحانه روی میز سرد شد. بابا و مامان به زمین نگاه کردند. چهره‌هایشان بی‌حالت بود. بابا خیلی پیر و خاکستری به نظر می‌رسید. خیلی تغییر کرده بود.

بوی سوختن چیزی را حس کردم. زغال داغی از تنور بزرگ کاشی سبز از میان گریل روی فرش افتاده بود. یک یا دو سال قبل اتفاق مشابهی را به یاد آوردم که مامان خیلی ناراحت شده بود. بعد از آن فرش را طوری برگردانده بود که جای سوخته زیر مبل بود. این بار می‌خواستم فریاد بزنم و هشدار بدهم، اما وقتی دیدم پدر و مادرم به آن زغال خیره شده‌اند، گلویم یخ زد. آنها دیدند که فرش به آرامی می‌سوزد، اما انگار اهمیتی نمی‌دادند. بالاخره، بابا بلند شد و با کفشش بی‌احتیاط زغال را دوباره به سمت گریل هل داد. هیچ‌کس حرفی نزد.

از پنجره بیرون را نگاه کردم و ترود را دیدم، دختری که از کودکی می‌شناختم. او و مادر بزرگش در یک آپارتمان دو خوابه در زیرزمین ما به صورت رایگان در ازای خدمات رختشویی زندگی می‌کردند. حالا او را می‌دیدم که از باغمان گل می‌آورد، رزهای سفیدی که به آنها خیلی افتخار می‌کردیم چون خارج از فصل شکوفه می‌دادند. آنها را به یک سرباز داد و با یک آلمانی ناآشنا "هایل هیتلر!" حرفش را قطع کرد. سرباز دستش را به سمت گل‌ها دراز کرد، اما کسی به او کمی اشنپس تعارف کرد. او به جای گل، لیوان را برداشت، گل‌ها روی جاده خاکی افتادند و چکمه‌های سربازان آنها را لگدمال می‌کرد. من شروع به حق‌ها کردم، گریه کردم و تمام احساسات و اضطراب‌هایم را در آن فوران رها کردم. آرتور به سمت من پرید، دستش را روی دهانم گذاشت...

برای دریافت نسخه کامل این کتاب روی لینک زیر بزنید:

yasinrahmani.com/product/hame-chiz-be-joz-zendegie-man

یا می‌توانید در واتساپ به پشتیبانی پیام دهید:

شماره واتساپ پشتیبانی: ۰۹۱۹ ۸۰۰ ۷۵۴۴